

جهت زمان بلکه از نظر محتوا یک قرن از زمان خود جلوتر بودند.»  
 «بورژوازی در هر دو انقلاب طبقه‌یی بود که به راستی در رأس جنبش قرار داشت. پرولتاریا و اقشار غیربورژوازی طبقه‌ی متوسط یا هنوز منافع جدا از بورژوازی نداشتند و یا طبقات مستقل و زیربخش‌های طبقه‌ی مستقلی را تشکیل نمی‌دادند. بنابراین اگر طبقات اخیر هم به مخالفت با بورژوازی برخاستند - همان‌گونه که در فرانسه‌ی ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ چنین کردند - باز فقط برای دستیابی به اهداف بورژوازی جنگیدند، گرچه جنگ آن‌ها به شیوه‌ی بورژوازی نبود. کل تروریسم فرانسوی چیزی جز شیوه‌ی تسویه‌ی حساب پابرنه‌ها با دشمنان بورژوازی یعنی استبداد، فئودالیسم و فرهنگ‌ستیزی نبود.»

«انقلاب‌های ۱۶۴۸ و ۱۷۸۹، انقلاب‌های انگلیسی و فرانسوی نبودند بلکه انقلاب‌های نوع اروپایی بودند. این انقلاب‌ها نه نماینده‌ی پیروزی طبقه‌ی ویژه‌ی از جامعه بر نظام سیاسی پیشین [بلکه] بیانگر نظام نوین اروپا بودند. در این انقلاب‌ها بورژوازی پیروز بود اما پیروزی بورژوازی هم‌زمان پیروزی نظم اجتماعی جدیدی بود؛ پیروزی مالکیت بورژوازی بر مالکیت فئودالی؛ پیروزی ملی‌گرایی بر تعصب محلی؛ رقابت بر انحصار صنفی؛ تقسیم اراضی بر مالکیت موروثی زمین؛ حاکمیت زمین‌دار بر غلبه‌ی زمین بر زمین‌دار؛ روشنگری بر خرافات؛ خانواده بر القاب خانوادگی؛ صنعت (کار و کوشش) بر تنبلی قهرمانانه؛ قوانین بورژوازی بر امتیازات قرون وسطایی... این انقلاب‌ها بازتاب نیاز آن زمان جهان بود و نه [فقط] نیاز انگلستان و فرانسه که انقلاب در آن‌ها صورت گرفته بود.»

«اما، هیچ‌یک از این ویژگی‌ها را در انقلاب ماه مارس پروس نمی‌توان یافت.»

«انقلاب فوریه‌ی [فرانسه] سلطنت مشروطه را در واقع و حاکمیت بورژوازی را در ظاهر برانداخت.»

«انقلاب ماه مارس پروس به جای آن که انقلابی اروپایی باشد، صرفاً پی‌آمد ثانوی و توسری خورده‌ی انقلاب اروپا در کشوری عقب‌مانده بود و به‌جای آن که [مانند انقلاب‌های انگلستان و فرانسه] یک قرن از زمان خود جلوتر باشد، نیم قرن عقب‌تر بود. انقلاب آلمان از همان آغاز پدیده‌ی جنبی بود و خوب می‌دانیم که درمان بیماری‌های جنبی نه تنها خیلی سخت‌تر است

بلکه زبان‌هایی بیش از بیماری اولیه بیار می‌آورد... انقلاب مارس پروس حتی انقلابی ملی و آلمانی هم نبود بلکه از همان ابتدا انقلابی محلی و پروس بود...» (جلد ۸، صص. ۱۶۰-۱۶۳)

مارکس در ادامه‌ی مقاله، اقدامات کمپهاوزن و هانسمن را جزء به جزء می‌شکافت؛ سازشکاری آن‌ها با ارتجاع و دشمنی‌شان با مردم و به‌ویژه کارگران را چه در دوره‌ی زمامداری‌شان و چه از لحاظ پی‌آمدهای «ثوری سازش»‌شان برمی‌شمرد و سپس علت شکست و سقوط بعدی آن‌ها و پیروزی ارتجاع را توضیح می‌دهد و نتیجه می‌گیرد:

تاریخ طبقه‌ی بورژوازی پروس چون طبقه‌ی بورژوازی آلمان میان ماه‌های مارس و دسامبر (۱۸۴۸) نشان می‌دهد که انقلاب بورژوازیِ خالص و استقرار حاکمیت بورژوازی به شکل سلطنت مشروطه در آلمان غیرممکن است. آنچه ممکن است یا حاکمیت ضدانقلابی - فئودالی مطلقه و یا انقلاب جمهوری سوسیال (Social-Republican) است.»

به همین دلیل است که مارکس چند سطر پیش از این می‌نویسد:

«شکست مجلس، شکست بورژوازی مشروطه‌طلب پروس و بنابراین نوعی پیروزی برای حزب (گرایش) دموکراتیک است، صرف نظر از آن‌که نیروهای اخیر چه بهایی را برای این پیروزی پرداخته باشند.» (ص. ۱۷۷)

با این همه مارکس در پایان مقاله اظهار امیدواری می‌کند که بخشی از بورژوازی از خواب بیدار شود:

«اما می‌توان اطمینان داشت که بخش کارآمد بورژوازی، در درجه اول به دلیل صورت حساب (یا لایحه) سرگیجه‌آوری که ضدانقلاب در بهار آینده جلوی او خواهد گذاشت بی‌اعتنایی را کنار خواهد گذاشت...» (ص. ۱۷۸)

در هفته‌های پایانی سال ۱۸۴۸، پس از شکست انقلاب آلمان، مارکس علاوه بر تحلیل موشکافانه‌ی پیروزی‌های چند ماه اول انقلاب و شکست‌های پی‌درپی آن پس از ناکامی قیام ماه ژوئن کارگران پاریس، می‌کوشد خطوط کلی چشم‌انداز آینده‌ی جنبش را بر پایه‌ی درس‌های سال ۱۸۴۸ ترسیم کند. به نظر او میان چشم‌انداز انقلاب در آلمان و

پیشرفت انقلاب در کل اروپا پیوندی انداموار وجود دارد. مانع اصلی انقلاب اروپا، انگلستان است که امواج انقلابی اروپای قاره‌یی با برخورد به صخره‌های ساحل آن درهم می‌شکنند. سرنوشت شکستن این مانع، به انقلاب پیروزمند و تمام‌عیار - نه نیم‌بند - طبقه‌ی کارگر فرانسه وابسته است. اما انگلستان در برابر چنین رویدادی بی‌تفاوت باقی نمی‌ماند و برای درهم شکستن آن دخالت خواهد کرد. دخالت انگلستان به معنای جنگ جهانی است. چنین جنگی به طبقه‌ی کارگر انگلستان فرصت مبارزه‌ی جدی و پیروزمندی را علیه قدرت حاکم در انگلستان خواهد داد.

چکیده‌ی این دیدگاه در دو مقاله توسط او تشریح می‌شود. یکی زیر عنوان «جنبش انقلابی در ایتالیا» که در ۲۹ نوامبر نوشته شد، و دیگری «جنبش انقلابی» که در آخرین روز سال ۱۸۴۸ به رشته‌ی تحریر درآمد. در هر دو مقاله نکات پراهمیت تاریخی از جهت نقش انگلستان به عنوان سدّی بزرگ در برابر انقلاب جهانی وجود دارد که نه تنها برای آن زمان درس‌های مهمی در بر داشته‌اند بلکه برای درک جهان امروز هم به‌راستی می‌توانند درس‌های آموزنده‌یی داشته باشند.

در مقاله‌ی اول، مارکس به روزهای تاریخی ۱۰ آوریل در لندن، ۱۵ ماه مه و ۲۵ ژوئن در پاریس، ۶ اوت در میلان و اول نوامبر (۱۸۴۸) در برلین به عنوان پیروزی ضدانقلاب و چهار نقطه‌ی عطف در رژه‌ی موفقیت‌آمیز ارتجاع اشاره می‌کند و سپس اهمیت تاریخی این روزها را یک به یک بررسی می‌کند. تکیه‌ی او در این مقاله در درجه‌ی اول بر انگلستان است. روز ۱۰ آوریل قدرت انقلابی چارلیست‌ها در لندن شکسته شد. به همراه آن اثر تبلیغی انقلاب فوریه‌ی پاریس نیز برای نخستین بار در هم شکست. در این‌جا مارکس شرایط ویژه‌ی انگلستان و اثرات منفی آن را بر انقلاب بخش قاره‌یی اروپا چنین شکافت:

«انگلستان کشوری است که به‌خاطر صنعت و تجارت‌اش بر همه کشورهای انقلابی قاره‌ی اروپا تسلط دارد. اما به دلیل تسلط بر بازارهای آسیا، آمریکا و استرالیا از مشتریان اروپایی‌اش استقلال نسبی دارد؛ کشوری است که تضادهای جامعه‌ی بورژوازی امروزی و مبارزه‌ی طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا در آن از هر جا شدیدتر و پیشرفته‌تر است؛ کشوری است که بیش از هر کشور دیگری مسیر تکاملی خود را به‌طور مستقل طی می‌کند. این کشور به برخورد‌های ناشیانه‌ی دولت‌های موقت اروپا برای حل مسایل خود و از میان بردن تضادهایش نیازی ندارد، چرا که برای حل این مشکلات بیش از

هر کشور دیگری مهارت دارد.» (جلد ۸، صص. ۱۰۱-۱۰۲)

انگلستان گرچه انقلاب‌های قاره را نمی‌پذیرد اما زمانش که فرا برسد «انقلاب را به قاره‌ی اروپا دیکته خواهد کرد!»

با وجود ابراز چنین خوش‌بینی، مارکس در مقاله نشان می‌دهد چگونه هیئت حاکمه انگلستان با شکست جنبش چارتیستی در ۱۰ آوریل به همه‌ی انقلاب اروپای قاره‌یی نشان داد که انقلاب مردم شکست‌ناپذیر نیست. پس از آن، مقاله به تحلیل دقیق اثرات روزهای ۱۵ ماه مه و ۲۳ تا ۲۵ ژوئن در پاریس، سقوط میلان در ۶ ماه اوت و سرانجام اول نوامبر در برلین می‌پردازد و نشان می‌دهد چگونه انگلستان به ارتجاع اروپای قاره‌یی برای هجوم به نیروهای انقلابی دل و جرئت داد. در پایان مقاله می‌خوانیم:

«این، بستگی به توده‌های مردم دارد که در موقعیتی مناسب درس‌های شش ماه گذشته را چگونه به‌موقع و بدون ترس به کار بندند.» (همان‌جا، ص. ۱۰۵)

در مقاله‌ی دوم که حدود یک ماه بعد در رابطه با شکست انقلاب اروپا نوشته شده، نقش انگلستان با دقت بیشتری شکافته می‌شود:

«انگلستان، کشوری که تمامی ملت‌ها را به پرولتاریای خود بدل می‌کند؛ کشوری که تمام جهان را در حیطه‌ی قدرت عظیم خود قرار می‌دهد... کشوری که تضادهای طبقاتی در آن حادث‌ترین و بی‌برده‌ترین شکل را به خود گرفته است؛ چون صخره‌یی می‌ماند که امواج انقلاب در برخورد با آن درهم می‌شکند؛ انگلستان کشوری است که در آن جامعه‌ی نوین حتی در نطفه خفه می‌شود. انگلستان بر بازارهای جهان مسلط است [از این رو] انقلاب علیه روابط اقتصادی [موجود، چه] در هر کشور قاره‌یی اروپا و [چه] حتی در کل اروپا، بدون [انقلاب در انگلستان] چون توفان در فتنجان جای نمی‌ماند.»

توضیح نقش بازار جهانی بر روابط درونی تک‌تک کشورها و اثرات تسلط انگلستان بر این بازارها چیست؟

«روابط صنعتی و تجاری داخلی هر کشور، زیر تأثیر مبادلات این کشور با دیگر کشورها قرار دارد و به روابط آن کشور با بازارهای جهانی وابسته است. اما بازار جهانی زیر سلطه‌ی انگلستان است و انگلستان نیز زیر سلطه‌ی

بورژوازی است.»

اگر چنین است راه شکستن این صخره چه خواهد بود؟  
 «بنابراین، رهایی اروپا، چه با مبارزه‌ی ملیت‌های زیر ستم در راه استقلال و چه با براندازی استبداد فئودالی، به قیام پیروزمندانه‌ی طبقه‌ی کارگر فرانسه بستگی دارد.»

اما

«بورژوازی انگلستان و سلطه‌ی صنعتی و تجاری آن کشور قطعاً مانع هر شورش اجتماعی در فرانسه خواهد شد.»

بنابراین:

«تصور اینکه هرگونه اصلاح نیم‌بند در فرانسه یا به‌طور کلی در هر کشور اروپای قاره‌یی بتواند پایدار باقی بماند تصویری واهی خواهد بود.»

مارکس با این دست و پنجه نرم کردن‌های فکری دربارهِ آینده‌ی انقلاب اروپا است که مسئله‌ی جنگ جهانی و پی آمده‌های آن را مطرح می‌کند:

«انگلستان کهن را فقط جنگ جهانی بر خواهد انداخت، چرا که فقط چنین جنگی شرایط لازم را برای قیام پیروزمند چارلیست‌ها، این حزب سازمان‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرکوب‌کنندگان غول‌آسایش به‌وجود خواهد آورد.»

شرط پیروزی واقعی انقلاب در اروپا را نیز چنین می‌بیند:

«تنها هنگامی که چارلیست‌ها در رأس حکومت انگلستان قرار گیرند، انقلاب اجتماعی، از قلمرو آرمان‌شهر به واقعیت نزدیک خواهد شد.»

(جلد ۸، صص. ۲۱۴-۲۱۵)

بر این پایه، پیش‌بینی خوش‌بینانه مارکس برای سال ۱۸۴۹ در پایان مقاله این است: «قیام انقلابی طبقه‌ی کارگر فرانسه، جنگ جهانی.» (همان‌جا، ص. ۲۱۵)

مطالعه‌ی مقالات مارکس در هفته‌های پس از شکست انقلاب در آلمان و سراسر اروپا،

تنها بیانگر تسلط بی نظیر او بر تاریخ گذشته و معاصر اروپا و توان کم مانند او در تحلیل سیاسی رویدادهای انقلاب نیست بلکه نشان می دهد که برخی از این نوشته ها حاوی پیش بینی های پیش رس و اظهار نظرهای نادرست و منفی است. به نظر می رسد که این نقاط ضعف از یک سو ریشه در کم بها دادن به ظرفیت سرمایه داری آن روز اروپا در فائق آمدن بر بحران ۱۸۴۷ دارد (نکته ای که مارکس به سرعت آن را تصحیح کرد) و از سوی دیگر خوش بینی اغراق آمیز او و انگلس به شرایط وقوع انقلاب سوسیالیستی در اروپا. مجموعه ای این عوامل و انتظارات تحقق نیافته، مارکس را بر آن می دارد که در مقاله «جنبش انقلابی» چنین بنویسد:

«شکست طبقه ی کارگر فرانسه و پیروزی بورژوازی آن کشور، در عین حال پیروزی شرق بر غرب و شکست تمدن توسط بربریت بود.»

تا این جا به نظر می رسد که مارکس «تمدن» را به طبقه ی کارگر و «بربریت» را به بورژوازی فرانسه نسبت می دهد. اما در ادامه می خوانیم:

«سرکوب مردم رومانی توسط روس ها و آلت دست آنها یعنی ترک ها در والدجیا آغاز شد. کروآت ها، پاندوراها، چک ها و سیرزان ها و اراذل و اوباشی از این دست آزادی های آلمانی را در وین خفه کردند.» (جلد ۸، ص. ۲۱۴)

در این روزهای سخت، فقط مارکس نیست که با چنین دید تحقیر آمیزی به ملل و اقوام شرق اروپا نگاه می کند و گناه شکست انقلاب را به گردن آنها می اندازد. انگلس از آن هم فراتر می رود و پس از برگشتن از سویس، در مقاله ی طولانی اواسط ژانویه ی ۱۸۴۹ خود زیر عنوان «مبارزه ی مجارها» درباره ی اسلاوها چنین می نویسد:

«ضد انقلاب اسلاو برای مدتی با تمام بربریت اش به هجوم خود در خاک امپراتوری اتریش ادامه خواهد داد و باند ضد انقلابی اتریش در خواهد یافت چه نوع متحدینی دارد. اما با اولین قیام پیروزمند پرولتاریای فرانسه... اتریشی های آلمانی و مجار آزاد خواهند شد و انتقام خونینی از اسلاوهای وحشی و بربرمنش خواهند گرفت. جنگ عمومی که در این هنگام آغاز خواهد شد اتحادیه ی اسلاوهای ارتجاعی را درهم خواهد شکست و نه تنها تمام این ملت های حقیر و کوتاه فکر بلکه حتی نام آنها را محو خواهد کرد. جنگ جهانی بعدی نه تنها موجب ناپدید شدن طبقات و خاندان های

ارتجاعی می‌شود بلکه ملت‌های ارتجاعی را نیز از صحنه‌ی گیتی محو خواهد کرد و این هم قدمی به پیش در راه پیشرفت خواهد بود.<sup>۵۹</sup>

(جلد ۸، ص ۲۳۸)

نه تنها حدس انگلس از جهت «جنگ جهانی بعدی» نادرست از آب درآمد بلکه تاریخ ثابت کرد که نمی‌توان ملت‌ها و ملیت‌ها را جمعاً به «انقلابی» و «ضدانقلابی» یا «ترقی خواه» و «ارتجاعی» تقسیم‌بندی کرد و بایش قلم از صحنه‌ی گیتی زائل ساخت.

مارکس و انگلس اگر هنگام نوشتن این سطور به شیوه‌ی برخورد ماتریالیستی-دیالکتیکی و علمی خود وفادار می‌ماندند و بر خشم و ناراحتی خود در این دوران به‌غایت سخت پس از شکست انقلاب مہار می‌زدند، آن‌گاه دوباره به دیدگاه اروپامحور و آغشته به نژادپرستی هگلی متوسل نمی‌شدند.

اقوام «بربر» اسلاو نه تنها از میان نرفتند بلکه در قرن بعد - هنگامی که ملل «متمدن» اروپای غربی مشغول کشتار جمعی یکدیگر و دیگران بودند - بزرگترین نیروی انقلابی را در برابر دژ ارتجاع یعنی تزاریسلم روس به وجود آوردند. این، انگلستان «متمدن» بود که با تمام قوا به کمک آدمکشان قرون وسطایی چون کُلچاک، دنیکن، گُرنلیف، رانگل و دیگر افسران سفید روس شتافت تا شاید تزار را دوباره به قدرت برگرداند.

در مورد لحن مقالات «نویه راینشه تسایتونگ» در اواخر ۱۸۴۸ و اوایل ۱۸۴۹ و به‌ویژه برخورد انگلس در این زمینه بحث‌های زیادی صورت گرفته است. نویسندگان و زندگی‌نامه‌نویسانی چون مهرینگ، روسدلسکی، مایر و مک‌لن مارکس و انگلس را بدون قرار دادن این نوشته‌ها در چارچوب و شرایط تاریخی‌شان محکوم می‌کنند. از سوی دیگر لنین بر این نوشته‌های مارکس و انگلس به‌طور کامل صحنه می‌گذارد و می‌نویسد: «مارکس و انگلس در آن زمان میان "کل ملت‌های ضدانقلابی" که به‌عنوان "پایگاه‌های روسی" در اروپا عمل می‌کردند و "ملت‌های انقلابی" یعنی آلمان‌ها، لهستانی‌ها و مجارها، تمایز روشن و مشخصی قائل می‌شوند. این یک واقعیت است، واقعیتی که در آن زمان به‌طور تردیدناپذیری نشان داده شد. در ۱۸۴۸ ملت‌های انقلابی برای آزادی که دشمن اصلی‌اش تزار بود جنگیدند. در حالی که چک‌ها و غیره در واقع ملت‌های ارتجاعی و پایگاه تزاریسلم بودند.»<sup>۶۰</sup> استدلال لنین به نظر نمی‌رسد توجیه‌پذیر باشد.

اما در عین حال باید گفت که انگلس در مقاله‌ی «پان‌اسلاویسم دموکراتیک» که در شماره‌های ۱۵ و ۱۶ فوریه‌ی روزنامه چاپ شد، بدیل دیگری را نیز برای اسلاوها

پیش‌بینی می‌کند و می‌نویسد:

«اسلاوها در زمانی که زیر ستم‌اند، در هر دوره که تاریخ انقلابی جدیدی را آغاز کنند، خود این امر کارآیی آن‌ها را اثبات خواهد کرد. از آن لحظه به بعد، انقلاب در آزادی آن‌ها ذی‌نفع خواهد بود و منافع ویژه‌ی آلمان‌ها و مجارها جای خود را به منافع بزرگ‌تر انقلاب اروپا خواهد داد.» (جلد ۸، ص. ۳۷۱)

علاوه بر آن، خواهیم دید که مارکس و انگلس با عمق دادن به مطالعات خود درباره‌ی ملل و اقوام شرق اروپا - و دیگر ملل غیراروپایی - از بنیان با دیدگاه‌های هگلی خود در این زمینه تسویه حساب می‌کنند.

### شرکت در انتخابات فوریه‌ی ۱۸۴۹

پس از کودتای ارتجاعی دسامبر ۱۸۴۸ و انحلال مجلس ملی، نوعی آرامش موقت در فضای سیاسی برقرار شد و نیروهای انقلاب و ضدانقلاب آغاز به صف‌آرایی‌های جدیدی برای رویارویی‌های تازه کردند. توجه مارکس، در ماه ژانویه و اوایل فوریه ۱۸۴۹ در درجه‌ی نخست به انتخابات جدید برای «مجلس دوم» یا «مجلس عوام» معطوف بود. به قول دیوید مک‌لن «به رغم آن‌که مارکس حل مشکلات آلمان را در پرتو جنگ جهانی می‌دید اما مسئله‌ی فوری‌تر عبارت از انتخابات آینده بود که طبق قانون اساسی جدید قرار بود در پایان ماه فوریه برگزار شود.»<sup>۶۱</sup>

می‌دانیم که مسئله شرکت یا عدم شرکت در انتخابات ماه مه ۱۸۴۸، در «اتحادیه‌ی کمونیستی» مطرح شده بود و مارکس در مخالفت با گوت‌شالک و طرفدارانش موافق شرکت در انتخابات بود. همین مسئله در نخستین روزهای سال ۱۸۴۹ دوباره مطرح شد. تفاوت در این جا بود که انتخابات قبلی زیر فشار انقلاب به ارتجاع تحمیل شده بود و هدف آن برپایی مجلسی برای تدوین قانون اساسی بود. درحالی‌که قانون اساسی جدید، ساخته و پرداخته‌ی ارتجاع حاکم بود. آئین‌نامه‌ی انتخابات جدید هم به مراتب عقب‌مانده‌تر و ارتجاعی‌تر از انتخابات پیشین بود چرا که نه تنها رأی‌گیری را دو مرحله‌ی می‌کرد بلکه بخش وسیعی از کارگران و زحمتکشان از حق رأی دادن محروم می‌شدند. با این همه و به رغم تمام انتقادات شدید مارکس هم به قانون اساسی جدید و هم به انتخابات جدید، پاسخ او به این که آیا باید در آن شرکت کرد یا خیر، آری بود.

بررسی مواضع عملی مارکس در این موقعیت و مقایسه‌ی آن با مواضع‌گیری تئوریک



قاطع و رادیکال او در انتقاد شدید به قانون اساسی جدید، برای درک شیوه‌ی فعالیت سیاسی مارکس، اهمیت ویژه‌ی دارد. انگلس نیز پس از آرامش نسبی اوضاع و برطرف شدن خطر بلافصل دستگیری‌اش، در اواسط ژانویه از سویس به کلن برگشت و به همراه مارکس و در توافق با او آغاز به فعالیت برای شرکت در انتخابات و بسیج تمامی نیروهای دموکراتیک در این راه کرد.

برای پی بردن به راهکارهای عملی مارکس از یک سو و دید راهبردی-نظری او از سوی دیگر، ابتدا بخشی از صورت‌جلسه‌ی نشست «کمیته‌ی محلی کارگران کلن» را که به تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۸۴۹ برگزار شد نقل می‌کنیم و سپس درونمایه‌ی نوشته‌های مارکس را که به طور هم‌زمان در «نویه راینیشه تسایتونگ» منتشر می‌شد خواهیم شکافت.

مسئله‌ی انتخابات در نشست پانزدهم ژانویه‌ی مرکزیت «مجمع کارگران» به‌رغم مخالفت آن‌یکه مطرح شد. صورت‌جلسه نشان می‌دهد که از جهت شرکت در انتخابات اختلاف جدی میان اعضای مرکزیت وجود نداشته است. بحث بر سر این بود که آیا «مجمع کارگران» باید کاندیدای مستقل خود را نامزد کند یا خیر. به نظر شاپر اگر «حزب» لااقل از چهار هفته پیش خود را برای شرکت در انتخابات آماده کرده بود، اکنون می‌توانست کاندیدای از میان اعضای خود نامزد کند اما دیگر خیلی دیر شده است و در نتیجه امکان انتخاب کاندیدای مستقل «مجمع کارگران» وجود ندارد. در این جا مارکس وارد بحث می‌شود:

«شهروند مارکس نیز بر این عقیده است که "مجمع کارگران" نخواهد توانست کاندیدای مستقلی را [از اعضای خود] معرفی کند که بتواند انتخاب شود. [به نظر او] در این لحظه هیچ چیزی در رابطه با اصول، جز رویارویی با دولت، با استبداد و حاکمیت فئودالی مطرح نیست و برای این کار [تعیین کاندیدایی از میان] دموکرات‌های معمولی یا به اصطلاح لیبرال یعنی دموکرات‌هایی که به هیچ‌رو از دولت فعلی راضی نیستند، کافی است. با مسایل آن‌چنان که هستند باید برخورد کرد. از آنجا که اکنون مهم است که قوی‌ترین اپوزیسیون ممکن را در برابر نظام استبداد مطلقه ارائه کنیم، عقل سلیم حکم می‌کند دریایم که نمی‌توانیم دیدگاه‌های خودمان را درباره‌ی اصول در انتخابات [به مردم] بقبولانیم و باید با نیروی دیگری که در اپوزیسیون است متحد شویم تا نگذاریم دشمن مشترک، یعنی سلطنت مطلقه [در انتخابات] پیروز شود.»

به دنبال سخنان مارکس و دیگران، جلسه تصمیم گرفت یکی از دموکرات‌ها را به عنوان کاندیدا معرفی کند و اعضای «مجمع کارگران» در کمیته‌های انتخاباتی منطقه‌یی کلن شرکت کرده و در آنجا از اصول دموکراتیک عام پشتیبانی کنند. (جلد ۸، ص. ۵۱۴)

در این نشست برخی از طرفداران گوت‌شالک هم شرکت داشتند و با تشکیل بلوکی با نیروهای دموکرات سخت مخالفت کردند. مارکس ضمن سخنرانی خود، روش فرقه‌گرایانه آن‌ها را مورد انتقاد قرار داد و از وحدت با نیروهای دموکرات و تشکیل بلوکی با آنها دفاع کرد. این تاکتیک مارکس با موفقیت روبه‌رو شد. در دور اول انتخابات که روز ۲۲ ژانویه صورت گرفت، دو سوم نمایندگان از نیروهای دموکرات انتخاب شدند. در دور دوم نیز که روز ۵ فوریه صورت گرفت دونفر کاندیدای دموکرات - کیل و شنایدر - که هر دو از نمایندگان جبهه‌ی دموکراتیک بودند انتخاب شدند. انتخاب شنایدر از جهت سیاسی اهمیت داشت چرا که خواهیم دید دو روز بعد به عنوان وکیل مدافع مارکس در دادگاه حاضر می‌شود.<sup>۶۲</sup>

اگر موضع عملی مارکس یا به عبارتی تاکتیک او در این موقعیت چنین بوده است باید دید مواضع استراتژیک و تئوریک سیاسی او چه بوده است.

مارکس قبل از آن که قانون اساسی جدید را به نقد کشد، در شماره‌ی پنجم ژانویه روزنامه مقاله‌یی زیر عنوان «سند بورژوایی» منتشر کرد که در آن عین تعهدنامه‌یی را که هر کارگر شهر کلن قبل از استخدام باید امضا کند افشا می‌کرد. مقاله که هدفش نشان دادن چهره‌ی بورژوازی آلمان در مقایسه با بورژوازی انگلستان است، ابتدا شرایط غیرانسانی نوانخانه‌های انگلستان و نقش اقتصادی آن‌ها را در جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته‌ی انگلستان تشریح می‌کند. در ادامه، با وجود انتقاد شدید از بورژوازی انگلستان و چهره بی‌رحم و غیرانسانی آن می‌خوانیم:

«کارگر انگلیسی در برابر کارگر آلمانی می‌تواند نوعی غرور ملی داشته باشد، زیرا اربابی که او را به بردگی می‌کشد تمام جهان را به بردگی کشانده است، در حالی که ارباب کارگر آلمانی [یعنی] بورژوازی آلمان خودش نوکر همه‌کس است و هیچ چیز آزاردهندتر و تحقیرآمیزتر از نوکر نوکر بودن نیست»

(جلد ۸ - ص. ۲۱۹)

نقد مارکس به قانون اساسی در مقاله‌ی «منتسکیو LVI» که روزهای ۲۱ و ۲۲ ژانویه به چاپ رسید، پاسخ به روزنامه «کلنیشه تسایتونگ»، سخنگوی بورژوازی لیبرال، بود. این روزنامه قانون اساسی تحمیلی را با جان و دل پذیرفته بود و مردم را به امید این که

بورژوازی فرصت خواهد داشت تغییری در آن به وجود آورد فریب می‌داد. مارکس پس از بحثی جدلی با «متسکیو LVI» نویسنده‌ی گمنام «کلنیسه تسایتونگ» درباره‌ی «مسائل اجتماعی»، پی آمده‌های قانون اساسی تحمیلی از سوی ارتجاع حاکم را این طور ارزیابی می‌کند:

«کوچکترین شکی وجود ندارد که قانون اساسی تحمیلی "مسئله اجتماعی" را در راستای دیدگاه اشرافیت و دیوانسالاری حل می‌کند. به عبارت دیگر دولتی به آقایان خواهد داد که استثمار مردم توسط این نیمه‌خدایان را تضمین می‌کند.»

به سخن دیگر قانون اساسی در خدمت نیروهای پیش سرمایه‌داری است. «اما آیا قانون اساسی تحمیل شده "مسئله اجتماعی" را در راستای دیدگاه بورژوازی حل خواهد کرد؟ به عبارت دیگر آیا بورژوازی چنان نظم سیاسی بدست خواهد آورد که او را قادر سازد امور طبقه خود را در مجموع آزادانه بگرداند؟ یعنی بتواند منافع تجاری، صنعتی و کشاورزی این طبقه را به شکلی اداره کند که ثروت‌های عمومی را به سازنده‌ترین شکل به کار گیرد، بودجه‌ی دولتی را با کمترین هزینه مدیریت کند، و از نیروی کار ملی چه در داخل و چه در خارج به طور مؤثر و کارآمدی محافظت کند تا تمام منابع ثروت ملی را که باگیل و لای فئودالی پوشیده شده‌اند به کار اندازد؟...

«شاه موروثی که به لطف پروردگار بر اریکه‌ی قدرت نشسته، فردی ویژه نیست بلکه نماینده‌ی فیزیکی جامعه‌ی کهن در جامعه‌ی نوین است. قدرت دولتی در دست شاه منصوب از سوی پروردگار به معنای آن است که قدرت دولتی در دست جامعه کهن است، جامعه‌ی بی که اکنون فقط بصورت خرابه‌ی موجود است؛ [به معنای آن است که] قدرت دولتی در دست اقشار اجتماعی جامعه فئودالی است که منافع شان با منافع بورژوازی عمیقاً در تضاد است...»

مارکس سپس موانعی را که قانون اساسی شاه‌ساخته در مقابل رشد صنایع بورژوایی ایجاد می‌کند برمی‌شمرد و می‌نویسد:

«صنایع بورژوازی باید موانع سلطنت مطلقه و فئودالیسم را از هم بگسلد. انقلاب علیه این دو مانع (استبداد و فئودالیسم) صرفاً نشان‌دهنده‌ی آن است

که صنایع بورژوازی به سطحی رسیده‌اند که یا باید به نظم سیاسی خود دست یابند یا از میان روند...

«نظام قیم‌مآب و دیوانسالار که وجودش توسط قانون اساسی تحمیلی تضمین می‌شود برای صنعت مرگ‌آور است. کافی است به شیوه‌ی گرداندن معادن و مقررات کارخانه‌ها در پروس بنگریم. هنگامی که کارخانه‌دار انگلیسی هزینه‌ی تولید خود را با کارخانه‌دار پروس مقایسه می‌کند، همیشه در درجه اول درمی‌یابد که کارخانه‌دار پروس برای رعایت مقررات دیوان‌سالاری چقدر وقت تلف می‌کند... برای تشخیص دشمنی این دولت با بورژوازی کافی است به روابط بازرگانی پیشنهادی آن نگاه کنیم.»

(جلد ۸، صص. ۲۶۳-۲۶۶)

مارکس سپس اشاره می‌کند که با این قانون اساسی، شاه تاجار خواهد بود پیوسته دست کمک به سوی بانکداران خارجی دراز کند و این بانکدار خارجی کیست؟ انگلستان یعنی دشمن شماره‌ی یک صنایع آلمان. (همان‌جا، ص. ۲۶۵)

در پایان برای رفع هرگونه سوء تفاهم، مارکس می‌نویسد:

«مطمئناً ما آخرین کسانی هستیم که خواهان حاکمیت بورژوازی است. هنگامی که «مردان عمل» امروز داشتند وقت خود را با یکی به دو کردن‌های حقیر تلف می‌کردند، ما نخستین کسانی بودیم که صدای خود را علیه بورژوازی آلمان بلند کردیم.

«اما [در عین حال] به کارگران و خرده‌بورژوازی اعلام می‌کنیم: بهتر آن که در جامعه‌ی بورژوازی و مدرن، جامعه‌ی که با صنعت خود وسایل مادی بنیانگذاری جامعه‌ی نوین یعنی جامعه‌ی را به وجود می‌آورد که باعث آزادی همه‌ی شما می‌شود، رنج بریم تا آن که به جامعه‌ی قدیمی متوسل شویم که به بهانه‌ی حفظ طبقات همه‌ی ملت را به بربریت قرون وسطایی پرتاب می‌کند.» (همان‌جا، ص. ۲۶۶)

مارکس نه تنها قانون اساسی تحمیلی را عامل تحکیم سلطنت مطلقه و به زیان رشد بورژوازی صنعتی آلمان می‌بیند و از این زاویه آن را به نقد می‌کشد، بلکه از آن فراتر می‌رود و هر نیروی را - از جمله نیروهای دموکرات متحد خود را - که دست از انتقاد علیه رژیم حاکم بردارد و مردم را به آرامش و بی‌تفاوتی دعوت کند مورد نقد قرار می‌دهد.

در رابطه با نیروهای اخیر، مارکس مقاله‌ی زیر عنوان «ناسیونال تسایونگ و دور اول انتخابات» نوشت که در روزهای ۲۶ و ۲۸ ژانویه در روزنامه منتشر شد. مقاله، نقدی است به «ناسیونال تسایونگ» ارگان جناح چپ سابق در برلین که اکنون خود را طرفدار «نظم اصالتاً دموکراتیک و مشروطه» معرفی می‌کرد و با ادامه‌ی انقلاب به هر شکل مخالفت می‌ورزید و خواهان «قانون، آرامش و نظم» بود. مارکس در جواب آن‌ها می‌نویسد:

«این آقایان درست چیزی را می‌خواهند» که بدون انقلاب دیگری هرگز بدست نخواهند آورد. اما انقلاب دیگری هم نمی‌خواهند. و چرا انقلاب دیگری نمی‌خواهند؟ چون ترس از آن دارند که انقلاب آینده پی آمدهایی داشته باشد که از خواست‌های بورژوازی فراتر رود. (جلد ۸، ص. ۲۷۹)

اکنون پس از بیان مواضع مارکس در این زمان، سؤال این است که آیا تناقضی میان موضع‌گیری عملی او - شرکت در انتخابات و معرفی کاندیدای غیرکارگری - از یک سو و مواضع تئوریک‌اش (انتقاد شدید به قانون اساسی، انتخابات و کل بورژوازی) وجود دارد؟ به سخن دیگر آیا تاکتیک سیاسی او با استراتژی درازمدتش خوانایی دارد؟ اگر به نقد مارکس از «سوسیالیست‌های حقیقی» در سال‌های ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷، درگیری سخت او با ماجراجویی‌های نظامی هروگ و بورنستد در ماه مارس ۱۸۴۸ و اختلاف میان او و گوت‌شالک بر سر شرکت در انتخابات ماه مه ۱۸۴۸ مراجعه کنیم آنگاه متوجه انسجام و پی‌گیری بی‌مانندی در شیوه‌ی تفکر او می‌شویم. حتی در بنیانگذاری «نویه راینیشه تسایونگ» به عنوان «ارگان دموکراسی» و گذاشتن لبه‌ی تیز مبارزه علیه استبداد و نیروهای پیش‌سرمایه‌داری - به جای حمله‌ی مستقیم به بورژوازی و بزرگ‌نمایی تضاد کار و سرمایه - در ماه‌های اول انتشار روزنامه، برخلاف تمام انتقاداتی که از این جهت به او شده است، شاهد همان دید عمیق دیالکتیکی و ماتریالیستی-تاریخی هستیم.

شکست انقلاب درس‌های بسیار ارزنده‌ی بی‌مارکس داد. چهره‌ی بورژوازی بزرگ و لیبرال و نقش خائنه‌ی آن در این شکست کاملاً آشکار شد و این مسئله در تئوری انقلاب او تغییرات پراهمیتی به وجود آورد. نه تنها آن تئوری بلکه انتقاد او به بخش «دموکرات» و رادیکال‌تر بورژوازی نیز شدت گرفت. با این همه و پس از تمام این رویدادها، مارکس لبه‌ی تیز مبارزه خود را علیه بورژوازی دموکرات نمی‌گذارد بلکه تفاوتی اساسی میان

بورژوازی لیبرال و دموکرات از یک سو و ارتجاع پیش سرمایه داری حاکم می بیند و به طور پی گیر دشمن اصلی را سلطنت مطلقه، دیوان سالاری و بقایای فئودالیسم می بیند. پس از شکست انقلاب، برای مارکس آشکار بود که آگاهی عمومی توده های مردم در سطحی نیست که بتواند کاندیدای مستقل «اتحادیه کمیونیستی» یا «مجمع کارگران» را انتخاب کند. رسیدن به آن درجه از آگاهی نیاز به کار درازمدت و پی گیر تبلیغی و بسیجی داشت. بنابراین اگر در این مقطع تاریخی - و در آستانه ی انتخابات شاه ساخته - آگاهی اکثریت جامعه به سطح بالایی نرسیده باشد، دو راه پیش پای سوسیالیست ها خواهد بود: یا تحریم انتخابات که نتیجه یی جز به انزوا کشاندن کارگران، دل سرد شدن آنها و بی تفاوتی سیاسی شان نخواهد داشت و یا انتخاب بهترین و عملی ترین راه برای در صحنه نگهداشتن توده های مردم، دفاع از هر ذره دموکراسی و انجام هر کوشش ممکن در رویارویی با ارتجاع حاکم و عقب نشاندن آن. گزینه ی دوم، شرایط رابرای رسیدن به اهداف استراتژیک فراهم می کرد. مارکس از همین شرایط دموکراسی نسبی در کلن برای انتشار روزنامه و بسیج و سازماندهی کارگران و نیروهای دموکرات استفاده کرده بود و جنبه ی مثبت آن را در عمل می دانست. از نظر مارکس «اصول کمیونیستی مشی جزئیات نیستند که هر لحظه قابل پیاده شدن باشند.» از نظر او در این موقعیت ویژه مهمترین اصل "رویارویی با استبداد و حاکمیت فئودالی" و سرانجام مبارزه ی پی گیرانه با ارتجاع پیش سرمایه داری به عنوان دشمن اصلی بود. دلیل شرکت او و یارانش در انتخابات فوریه ۱۸۴۹ همین بود.

### محاکمه ی مارکس و دفاعیات تاریخی او

محاکمه ی مارکس و یارانش به عنوان سردبیر و نویسندگان «نویه رایتیشه تسایتونگ» و اعضای «کمیته ی دموکراتیک منطقه راین» از ۷ فوریه ۱۸۴۹ آغاز شد. جرائمی که مقامات دولتی شهر کلن و ایالت راین علیه روزنامه و نویسندگان آن - به ویژه مارکس - اقامه کرده بودند پر شمار بود. نخستین مورد بر سر چاپ مقاله «دستگیری ها» بود که به مناسبت دستگیری دکتر گوت شالک و اینکه در شماره ۵ ژوئیه ۱۸۴۸ روزنامه چاپ شده بود. تاریخ محاکمه از سوی مقامات قضایی بارها عقب افتاده بود چرا که دنبال موقعیت مناسبی برای محکومیت آنها می گشتند. اتهام آنها در این مورد توهین به زوایفل دادستان عالی و افترا زدن به افسران پلیسی بود که گوت شالک و اینکه رهبران «مجمع کارگران» را دستگیر کرده بودند. اعلام جرم گرچه روز بعد از چاپ مقاله آغاز شده بود

اما روز دادگاه را ۲۰ دسامبر تعیین کردند و بعد هم بارها به تعویق انداخته بودند. متهمین این دادگاه عبارت بودند از مارکس، انگلس و کورف ناشر روزنامه. کارل شتايدر وکیل مدافع مارکس و انگلس بود و «کیل» وکیل هرمان کورف.

اهمیت این محاکمات در درجه اول به خاطر متن دفاعیات مارکس و شیوه‌ی برخورد او با شاه، با وزیر کشور شاه، مقامات دادستانی از بالا تا پایین و کل رژیم حاکم بر پروس بود. دفاع آنان در این دادگاه فقط جنبه‌ی شخصی نداشت بلکه در درجه‌ی اول دفاع از مواضع «نویه راینیشه تسایونگ» و آزادی بیان و مطبوعات در ایالت راین و کل آلمان بود.

جریان این محاکمات در شهر کلن و ایالت راین انعکاس وسیعی داشت به طوری که طبق گزارش خبرنگار «دویچ لندتر تسایونگ» «تعداد جمعیت حاضر در جلسات دادگاه خارق‌العاده بود.» (جلد ۸، ص. ۵۲۱)

مارکس در این دادگاه تصمیم گرفت حریف را با سلاح خودش از پای درآورد. او در جریان محاکمه از قانون جزایی سال ۱۸۱۰ فرانسه که در زمان اشغال بخش غربی آلمان در آن جا جاری شده و پس از استقلال آلمان در منطقه راین به قوت خود باقی مانده بود، به زبان اصلی استفاده می‌کرد. دولت پروس پس از تسلط مجدد بر این منطقه کوشش کرده بود این قوانین را محدود کند اما به دلیل انقلاب مارس ۱۸۴۸ این کوشش‌ها ناکام ماند.

مارکس در همان ابتدا، بندهای شماره ۲۲۲ و ۳۶۷ قانون جزا را که در کیفرخواست مورد استفاده دادستان قرار گرفته بود به تفضیل می‌شکافت. اما پیش از آن برای درهم شکستن ابهت حریف نکته‌یی را به آن‌ها گوشزد می‌کند:

«آقایان! کاملاً ممکن است که شخصی دادستان خیلی خوبی باشد، اما در عین حال نماینده‌ی بدی برای مردم باشد.» (جلد ۸، ص. ۳۰۴)

او سپس مثال‌های تاریخی متعددی از تاریخ فرانسه و انگلستان برمی‌شمرد که در آن تضاد میان دادستان و منافع مردم وجود داشته و این که روزنامه‌ها چگونه از دادستان سخت انتقاد کردند بی آن که مورد پیگرد دولت قرار گیرند. پس از این مثال‌ها مارکس رو به هیئت داوری کرده و می‌گوید: «ما مشروطه‌خواه نیستیم اما [در این محاکمه] از همان قوانین که این آقایان ما را طبق آن متهم کرده‌اند استفاده می‌کنیم تا با اسلحه خودشان آن‌ها را شکست دهیم.» (همان‌جا، ص. ۳۰۷)

در ادامه، مارکس مواد قانونی مربوطه را یک به یک به دقت می‌شکافد و بر پایه‌ی تحلیل آن‌ها ادعای دادستان و موارد اتهامی را رد می‌کند، در عین حال که با تمام قوا به دفاع از عقاید و نظرات خود در مقالات «نویه راینیشه تساپتونگ» برمی‌خیزد و صحنه‌ی دادگاه را به عرصه‌ی برای کار تبلیغی و بسیجی در جهت حمله به ضدانقلاب تبدیل می‌کند. به‌طور مثال رویه حضار در دادگاه کرده و می‌گوید:

«بی‌پرده و با ایمان کامل می‌گویم: اگر ضدانقلاب پروس توسط انقلاب مردم پروس در هم شکسته نشود، آزادی تجمع و آزادی بیان به کلی از میان خواهد رفت.» (ص. ۳۱۶)

مارکس تنها از خودش و «نویه راینیشه تساپتونگ» دفاع نمی‌کند بلکه قوه قضاییه و دادگاه‌های سراسر آلمان را به خاطر دستگیری‌های اخیر و فشار بر روزنامه‌ها به شدت محکوم می‌کند.

یکی از ویژگی‌های برجسته مارکس در برخورد به مأمورین دادستانی، پلیس و کل دیوان‌سالاری آلمان، نشان دادن حقارت آن‌ها در برابر آرمان‌های بزرگ و دوران‌ساز انقلاب است. در این رابطه در دادگاه و در حضور مردم، هیئت داوری و مأمورین دولت اعلام می‌کند:

«صرف‌نظر از اینکه این آقایان در تخیل خویش، چه اهمیتی برای خود قائل باشند، در نبردهای غول‌آسای زمان ما، اینان هیچ‌اند، مطلقاً هیچ.»

به دنبال آن مارکس می‌گوید که برای نویسندگان روزنامه سروکله زدن با این مأموران نوعی از خودگذشتگی است اما گریزی هم از آن نیست. چرا؟ چون:

«این، وظیفه‌ی نخست مطبوعات است که به جانبداری از منافع همسایگان محروم و سرکوب‌شده‌شان برخیزند... در نتیجه ناچاراند در فهرست متهمین فلان افسر پلیس، فلان دادستان و یا بهمان مأمور دولتی قرارگیرند. (همان‌جا)

«چه چیز باعث شکست انقلاب ماه مارس شد؟ این که انقلاب فقط رأس ساختار سیاسی را تغییر داد و تمامی زیرساخت و پایه‌های آن - دیوان‌سالاری کهن، ارتش کهن، کل دستگاه دادستانی، دادگاه و دستگاه قضایی کهن - را که برای خدمت به استبداد مطلقه به وجود آمده بودند دست‌نخورده گذاشت. پس نخستین وظیفه‌ی مطبوعات در حال حاضر واردکردن ضربه به کل بنیان‌های نظام سیاسی موجود است.» (صص. ۲۱۶-۲۱۷)



حضار در دادگاه با شنیدن این سخنان مارکس با کف زدن برایش ابراز احساسات کردند.

هیئت داورى همان روز هر سه متهم را تبرئه کرد. (جلد ۸، ص. ۵۱۷)  
دادگاه دوم، روز بعد - ۸ فوریه - برگزار شد. مارکس، شاپر و شنايدر (وکیل مارکس) به عنوان اعضای «کمیته دموکراتیک منطقیه‌ی رایین» در رابطه با فراخوان مردم به پرداختن مالیات در ۱۸ نوامبر ۱۸۴۸ و به جرم تحریک مردم به قیام، متهمان این دادگاه بودند.

اساس دفاعیه‌ی مارکس در دادگاه این بود که ماده‌ی قانونی مورد استفاده دادستان برای متهم ساختن آنها، از ۵ دسامبر ۱۸۴۸ به بعد و تحمیل قانون اساسی جدید دیگر اعتباری ندارد چرا که همه‌ی قوانین پیشین توسط خود شاه زیر پا گذاشته شده‌اند:

«شاه انقلاب کرده و نظام قانونی موجود را ساقط کرده است [بنابراین] او نمی‌تواند به قوانینی متوسل شود که خود آنها را فسخ کرده است. کسی که با موفقیت انقلاب می‌کند، مخالفان خود را می‌تواند به دار بیاویزد اما نمی‌تواند آنها را محکوم کند. می‌توان مخالفان را به عنوان دشمنان شکست‌خورده از سر راه برداشت اما نمی‌توان به عنوان جنایتکار آنها را به دادگاه احضار کرد. پس از پیروزی انقلاب یا ضدانقلاب، نمی‌توان قوانین فسخ‌شده را (توسط هر یک) علیه مدافعان آن قوانین به کار گرفت. این کار تظاهر بزدلانه به قانون‌گرایی است که شما داوران محترم با رأی خود بر آن مهر تأیید نخواهید گذاشت.»

(ص. ۳۲۴)

مارکس اتهامات دادستان را در مورد دعوت مردم به پرداختن مالیات از آن جهت بی‌پایه می‌داند که مردم نمایندگانی را که به خودداری از پرداخت مالیات رأی دادند با رأی خود به مجلس فرستاده بودند. بنابراین تصمیم به پرداختن مالیات قبلاً توسط مردم گرفته شده بود. «در این مورد یک قدرت اجتماعی قانون را شکسته است و قدرت اجتماعی دیگر - اهمیتی ندارد کدام یک - از آن دفاع کرده است. نبرد میان دو نیروی سیاسی نه در قلمرو قوانین مدنی و نه در حیطه‌ی قوانین جزایی قرار دارد. این موضوع که حق با کدام طرف است، شاه یا مجلس، مسئله‌ی است که تاریخ قضاوت خواهد کرد. اگر همه‌ی هیئت‌های داورى و دادگاه‌های پروس گرد هم آیند نخواهند توانست در این باره قضاوت کنند. فقط یک نیرو به این مسئله

می تواند پاسخ دهد و آن هم تاریخ است. بنابراین نمی فهمم چرا ما را بر پایه‌ی قانون جزایی به دادگاه کشانده‌اند.» (ص. ۳۲۵)

به دنبال آن مارکس از استدلالی که در مقاله‌ی «بحران در برلین» مطرح کرده بود استفاده می‌کند و توضیح می‌دهد که در شرایط انقلاب - یا ضدانقلاب - آن چه حق را میان نیروهای متخاصم تعیین می‌کند، قدرت است و نه قانون. پس از آن مارکس اتهامات خود را طبق قانون ۶ و ۸ آوریل ۱۸۴۸ باطل اعلام می‌کند و به هیئت داورى می‌گوید که این قوانین نه هیچ‌گاه برای نمایندگان مجلس معتبر بوده‌اند و نه برای خودش، چرا که نتیجه‌ی توافق میان دولت و مجلس فئودالی بودند. این قوانین کوششی در راه حفظ و ادامه‌ی نظام حقوقی کهن و تحقیر و نادیده گرفتن انقلاب ماه مارس بوده‌اند.

مارکس سپس وارد تحلیلی سیاسی - تاریخی درباره‌ی فعالیت کمپهاوزن و هانسمن، ماهیت مجلس فئودالی و این واقعیت می‌شود که کل فعالیت‌های ذکر شده، از نظر قانونی زیر سؤال‌اند. چرا؟ چون مجلس فئودالی نماینده‌ی نظام قدیم بوده است و فراخواندن آن از سوی کمپهاوزن به خاطر تلاش او در نفی انقلابی بود که قدرت را از نمایندگان نظام قدیم به نمایندگان نظام جدید منتقل می‌کرد. کمپهاوزن با دعوت از مجلس فئودالی خواسته بود قوانین جامعه قدیم را که در برابر نیازهای عمومی مردم قرار دارند به مردم تحمیل کند. کمپهاوزن در عین حال با این کار می‌خواسته به این قوانین مشروعیت بخشد در حالی که:

«جامعه بر پایه‌ی قانون نیست... برعکس قانون باید بر پایه‌ی جامعه و بیانگر منافع عمومی و نیازهای جامعه باشد، نه و بر هوی و هوس فردی. منافع عمومی نیز در شیوه‌ی تولید غالب در هر زمان معین پایه دارد.» (ص. ۳۲۷)

پس:

«جامعه‌ی بورژوازی توسط این مجموعه قوانین ناپلئونی (Code Napoléon) که در دست دارم به وجود نیامده است. به عکس، قوانین ناپلئونی صرفاً بیان قانونی جامعه‌ی بورژوازی است که در قرن هجدهم ظاهر شد و در قرن نوزدهم تکامل یافت. به محضی که این قوانین تطابق و خوانایی خود را با روابط اجتماعی از دست بدهند به مثنی ورق کاغذ بدل خواهند شد.»

(همان‌جا)

پس از اشاره به این که مجلس ملی نماینده‌ی جامعه جدید بورژوازی و مجلس قدیم نماینده‌ی جامعه‌ی قدیم فئودالی بوده است، مارکس توضیح می‌دهد که «سازش» و

«توافق» مجلس ملی با شاه خواست رأی دهندگان نبود بلکه نشانه‌ی نوعی حسن‌نیت از سوی مردم برای جلوگیری از برخورد با شاه بوده است. اما یک چیز قطعی است و آن این که قوانین ۶ و ۸ آوریل که در توافق با مجلس فتوئالی به تصویب رسید بی‌اعتبارند. در بخش دوم دفاعیات ۸ نوامبر، هدف مارکس رد این استدلال دادستان بود که مجلس ملی از نظر قانونی حق نداشته لایحه‌ی عدم پرداخت مالیات توسط مردم را به تصویب برساند. بحث مارکس در این بخش از آن‌جا آغاز می‌شود که قدرت شاه در اثر انقلاب شکسته شده بود و او زیر فشار انقلاب، به مردم امتیازاتی داد تا این تکه‌های شکسته را حفظ کند. در حالی که شاه بارها و بارها (مارکس گفته‌های شاه را یک‌یک با ذکر تاریخ برمی‌شمرد) گفته بود که قانون اساسی مشروطه را نخواهد پذیرفت. این، مردم بودند که بعد از انقلاب ماه مارس بخشی از حقوق خود را به او بخشیدند و شاه دریافت‌کننده این هدیه بود. به قول او:

«قدرت مطلقه شاه شکسته شده بود. مردم پیروز شده بودند. دوطرف اعلام آتش‌بس کردند. سر مردم کلاه گذاشته شد (به آنها خیانت شد)». (ص. ۳۲۹)

مارکس پس از بیان این که دادن قدرت اجرایی به شاه، حکومت پروس را به سلطنت مطلقه بدل کرده است، به رویارویی قوه اجرائیه و قوه مقننه اشاره می‌کند و می‌گوید که یکی از این دو قوه ناچار بود دیگری را شکست دهد:

«دو نیروی حاکم در یک حکومت به طور هم‌زمان و در کنار هم نمی‌توانند عمل کنند... نیروی مادی عامل تعیین‌کننده‌ی در حل معضل میان این دو نیرو است.» (ص. ۳۳۱)

مارکس گناه مجلس ملی را در این می‌بیند که به تئوری «سازش» و مذاکره با شاه تن داد. این تمایل مجلس به مذاکره بود که آن را از مردم جدا کرد و هنگامی که پشتیبانی مردم را از دست داد مورد حمله‌ی ارتجاع قرار گرفت. وقتی مجلس دوباره خواست به دفاع از خود برخیزد، تنها مانده بود و خود را ناتوان یافت. مارکس یک‌یک موارد کوتاه آمدن‌ها و سازش‌های مجلس را به دقت برمی‌شمرد و توضیح می‌دهد.

مجلس ملی هنگامی که پیش از درگیری و حتی در خلال آن بر این باور بود که قرار و مدار و مذاکره‌ی دوستانه و مسالمت‌آمیز با شاه امکان‌پذیر است خود را دستخوش خیال‌پردازی خطرناکی کرد. به قول او: نباید خود را فریب داد. مبارزه‌ی که در ماه مارس آغاز شد و سپس به صورت درگیری میان مجلس ملی و شاه ظاهر شد، درگیری معمولی میان دو حزب در چارچوب یک نظام نبود بلکه درگیری میان دو جامعه (دو نظام) بود. از این‌جا به بعد مارکس بحث پراهمیتی را برای توضیح این نکته و ریشه‌های این

درگیری باز می‌کند که ماهیت اجتماعی-اقتصادی جامعه آن روز آلمان و درگیری تاریخی میان ارتجاع پیش‌سرمایه‌داری و مجلس ملی را روشن می‌کند:

«آنچه روی داد درگیری میان دو حزب در چارچوب یک جامعه نبود بلکه درگیری میان دو جامعه بود؛ درگیری اجتماعی که شکل سیاسی به‌خود گرفت. این درگیری نبرد میان جامعه‌ی دیوان‌سالارکهن فئودالی با جامعه‌ی مدرن بورژوایی بود؛ نبرد میان جامعه‌ی رقابت آزاد و جامعه‌ی اصناف انحصاری، میان جامعه‌ی مالکیت ارضی (فئودالی) و جامعه‌ی صنعتی، میان جامعه‌ی بر پایه‌ی ایمان (تعبد) و جامعه‌ی بر پایه‌ی دانش (تعقل) بود. بیان سیاسی متناظر با جامعه‌ی کهن، همانا سلطنت بر پایه‌ی لطف پروردگار، دیوان‌سالاری قلدرباب و ارتش خودسر بود. بنیان اجتماعی متناظر با این نیروی سیاسی کهن عبارت از زمینداری اشرافی و صاحب‌امتیاز همراه با دهقانان مسحور شده یا بخشاً مسحور؛ صنایع کوچک پدرشاهی یا صنفی؛ اقشار اجتماعی کاملاً جدا از هم؛ تضاد شدید میان شهر و ده و از همه بالاتر تسلط روستا بر شهر بود.»

(ص. ۳۳۵)

این نیروی سیاسی کهن از فعالیت‌های مجلس ملی دچار وحشت شد چون می‌دید که پایه‌های اجتماعی‌اش را سست می‌کند. مجلس می‌خواست امتیازات شاه، اشرافیت و ارتش را محدود کند و شاه که منافعش با جامعه‌ی دیوان‌سالار و فئودالی کهن گره خورده بود، به خود اجازه داد دست به کودتا زند:

«دستگاه سلطنت، جامعه‌ی فئودالی اشرافی را نمایندگی می‌کرد و مجلس ملی، جامعه‌ی بورژوایی را. شرط وجودی جامعه‌ی بورژوایی مدرن آن است که دستگاه دیوان‌سالاری و ارتش از مقام حاکمیت بر تجارت و صنعت به ابزار آن تقلیل داده شوند و به ارگان‌های صرف روابط بورژوایی بدل شوند. این جامعه (بورژوایی) محدودیت‌های ایجاد شده توسط امتیازات فئودالی بر کشاورزی و محدودیت‌های موجود بر صنعت توسط دیوان‌سالاری قیم‌باب (رانت‌خوار) را نمی‌تواند تحمل کند. این محدودیت‌ها مخالف رقابت آزاد یعنی اصل حیاتی جامعه‌ی مدرن است. بورژوازی تحمل آن را ندارد که مقررات تجارت خارجی به جای آن که توسط منافع تولید ملی تعیین گردد، تابع سیاست خارجی دربار باشد. بورژوازی ناچار است سیاست‌های پولی (بودجه) کشور را تابع نیازهای تولید کند، در حالی که دولت کهن تولید را تابع نیاز سلطنت به لطف پروردگار و مرمت دیوارهای [در حال ریزش] سلطنت و ستون‌های اجتماعی آن می‌کند... جامعه‌ی